

# تبسم مرگ

سروناز زمانی

تهران - ۱۳۹۸

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	زمانی ، سروناز
عنوان و نام پدیدآور	تبسم مرگ / سروناز زمانی
مشخصات نشر	تهران: نشر علی، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری	: ۶۸۰ ص.
شابک	978-964-193-456-1:
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	PIR ۱۳۹۸
رده‌بندی دیویی	: ۸۶۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۵۷۱۲۴۱۹

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

تبسم مرگ

سروناز زمانی

چاپ اول: زمستان ۱۴۰۰

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لینتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193-456-1

## به نام خالق زيبائى ها

تقديم به پدرى كه شاهد پروازم بود، مادرى كه بال  
پرواز داد و برادرى كه مراقب بود زمين نخورم.

دوستان دارم

اين اثر و تمامى شخصيت‌ها، ساخته و پرداخته‌ى ذهن نويسنده مى‌باشند.

هرگونه شباهت به افراد يا وقايع مشابه، تصادفى مى‌باشد.

۴ ♣ تبسم مرگ

## فصل یکم

گردن دردناکش را تکان داد. دلش می‌خواست سرش را به سمت راست برگرداند، اما از ابتدای ورودش به هواپیما، تا الآن، متوجه نگاه طولانی مرد جوانی بود که قصد پلک زدن هم نداشت. دلش نمی‌خواست با او چشم‌درچشم شود. همیشه تا حد امکان سعی می‌کرد با کسی تماس چشمی طولانی نداشته باشد. چیز زیادی به نشستن هواپیما در سرزمین مادری‌اش نمانده بود. آه سوزناکی کشید. دلش برای پاریس تنگ می‌شد، اما به خودش قول داده بود زودتر همه چیز را تمام کند، سهام کارخانه را بفروشد، آیدا را مجبور کند همراهش به پاریس برگردد و خلاص.

یک جریان ریز ته دلش راه افتاد، چیزی مثل دلشوره. خیلی وقت بود که از این جریان‌ها خبری نبود. حرف‌های مادر بزرگش هنوز در گوشش بود، یک وزوز آزاردهنده. خدا می‌داند که او عاشق مادر بزرگش بود، زن مقتدر زندگی‌اش، اما گاهی اوقات زیادی روی اعصابش می‌رفت، مثل الآن که با حرف‌های منطقی‌اش مجبورش کرده بود برگردد، آن‌هم بعد از چیزی حدود دوازده سال. حیف نمی‌خواست آیدا را درگیر این جماعت کند. چشمانش را محکم روی هم فشار داد. نمی‌خواست چهره‌ی هیچ‌کدامشان را تجسم کند. لعنتی زیر لب نثار همه‌شان کرد و به راست برگشت. مرد جوان هنوز منتظر گوشه‌ی چشمی از او بود، ولی چیزی که نصیبش شد، یک چشم‌غره‌ی درست‌و‌درمان بود. هرچند باز هم از رو نرفت. نیروانا بیشتر از تارهای مویش که انصافاً زیاد هم بودند، با چنین مردانی رودررو شده بود، هم در کافه‌ی دنجش در پاریس که بیشتر مشتری‌ها مرد

بودند و هم زمانی که به دانشگاه می‌رفت. بی‌حوصله‌تر از آن بود که بخواهد با مرد دهن‌به‌دهن شود، پس بار دیگر سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و سقف هواپیما را نگریست.

خودش را آماده کرده بود. نزدیک یک ماه بود که باز هم به مطب رز می‌رفت. او هم هرچه در توانش داشت را به کار برده بود تا از لحاظ ذهنی آماده‌اش کند، اما خودش هم می‌دانست تا آن‌ها را ببیند، هرچه رشته، پنبه می‌شود. به مزخرف‌های پاول فکر کرد. او با این‌که از هیچ چیز خبر نداشت، باز هم می‌دانست برگشتن به وطن چقدر برای نیروانا سخت است.

- مسافرین محترم پرواز شماره‌ی...

نیروانا چشمانش را باز کرد. بالاخره رسیده بودند. ساعتش را با ساعتی که خلبان اعلام کرده بود تنظیم کرد، سه بامداد به وقت تهران. می‌دانست مادر بزرگش راننده‌شان را به فرودگاه فرستاده. هیچ چیز از چشم تیزبین این زن دور نمی‌ماند. او یک‌تنه بار مسئولیت کارخانه و نوه‌هایش را در سن هفتادسالگی به دوش می‌کشید، تا همین یک ماه پیش که به خاطر آرتروز پیش‌رفته، قادر به راه رفتن نبود و رضایت داده بود روی ویلچر بنشینند. نیروانا زیر لب گفت:

- آخ که بر پدر هرچی آرتروزه لعنت!

و کیف دستی‌اش را از قفسه‌ی بالای سرش برداشت.

- مادام، اجازه بدید تا جایی کیفیتون و حمل کنم.

«اُه، چه لفظ قلم! می‌خوام صد سال سیاه حمل نکنی!» صدای مرد جوانِ سرتاسرچشم‌پررو بود. نیروانا چشمانش را در کاسه چرخاند که از فاصله‌ی نزدیک بسیار وحشتناک می‌نمود، و حمالی زیر لب به پسر گفت. از لب‌های پسر که از آن لبخند دندان‌نما به خط باریکی تبدیل شد، فهمید شنیده است، اما

تصمیم گرفت به روی خودش نیاورد.

- آگه زحمتتون نمی شه.

پسر به لبخند دیگری اکتفا کرد و راه افتاد. نیروانا لبخند شرووری زد. اتفاقاً بد فکری هم نبود که تا پارکینگ زحمت حمل همه‌ی چمدان‌هایش را بکشد. حداقل انتقام گردن خشک شده‌اش را می‌گرفت، چون به خاطر چشم‌چرانی‌های او مجبور شده بود سقف را ببیند، آن‌هم چیزی حدود هفت ساعت. البته راه‌حل دیگری هم داشت که به بیرون پنجره نگاه کند، اما خب از ارتفاع خیلی وقت بود که می‌ترسید. نیروانا بوت‌های پاشنه‌بلند جیمی چو را که هنوز فلسفه‌ی پوشیدنش را خودش هم نفهمیده بود، از نظر گذراند. می‌دانست نیمه‌شب می‌رسد و کسی جز راننده‌ی پیر خانوادگی‌شان منتظرش نیست، اما دستش به پوشیدن کفش‌های اسپرت راحتش که مناسب سفر بود نرفت. از یک زمانی به بعد، نیروانا احتیاج به وسیله‌های مختلف داشت تا اعتماد به نفسش را به دست بیاورد و یکی‌شان همین کفش پاشنه‌بلند بود.

- ببخشید، من اسمتون و نمی‌دونم. خودمم معرفی نکردم. من مهرانم، مهران

ستوده و شما؟

پسره‌ی مارموز نجسب، مدام در ذهن نیروانا تکرار می‌شد. دلش می‌خواست بگوید من دختری هستم که قرار است طوری سنگ روی یخت کند که تا عمر داری یادت نرود، اما تا پارکینگ راه زیادی بود. پس دندان روی جگر گذاشت و بدون لبخند خود را معرفی کرد.

- نیروانا راد.

- خوش‌وقتم. اسمتونم مثل خودتون زیب...

- اوناهاش، چمدون‌هام.

لبخندی هم زد که این دفعه از ته دل بود. داشت از دست این گنه راحت می شد. پشت مهران راه افتاده بود. چمدان کوچک پسر درمقابل دو چمدان بزرگ خودش تقریباً هیچ بود. اندام کشیده اش واقعاً خنده دار شده بود. عین یک وزنه ی درب و داغان از این طرف به آن طرف می شد. حتی از زور فشاری که رویش بود، نمی توانست حرف بزند. نیروانا عمواسماعیل را درحالی که به ماشینش تکیه زده بود دید.

- خب آقا مهران، خیلی به زحمت افتادید. ایشون راننده ی ما هستن. ممنونم که تا اینجا من و همراهی کردید.

مهران چمدان ها را زمین گذاشت و به چشم های درشت و مشکی نیروانا نگاه کرد. حیف که زیادی خوشگل بود، وگرنه یک «گور بابات» نثارش می کرد و راه آپارتمان و تخت نرمش را پیش می گرفت و ناز هم نمی کشید. انصافاً هم ساعت سه و نیم نصفه شب حوصله ی ناز کشیدن نداشت، اما خب واقعاً نمی توانست از این زیبارو بگذرد.

- کار خاصی نکردم نیروانا خانم. به هر حال من دلم می خواد بازم ببینمتون. این کارت دفترم تو تهرانه. اگه کار حقوقی داشتید یا بازم لازم داشتید کسی بارهاتون و حمل کنه، کافیه به من یه زنگ بزنید.

برگشت که تاکسی پیدا کند. نیروانا رفتنش را دید و لبخندی زد.

- خوبه خودش فهمید برای چه کاری خوبه.

عمواسماعیل به طرفش می آمد. خیلی پیرتر شده بود. از آن سبیل های ازبناگوش دررفته، تنها مقدار کمی مو پشت لبش مانده بود.

باز آن جریان دردش جاری شد و می دانست که چه است. افسوس از چیزی که می توانست اتفاق بیفتد، اما حالا آثاری جز یک مشت خاطره ی غم انگیز از آن

باقی نمانده بود. سرش را تکان داد و سلام کرد.

- خوبین عمو؟

دلش می‌خواست بگوید دلش تنگ شده برای هر چیزی که او را یاد روزهایی می‌انداخت که با تمام وجود زندگی می‌کرد، اما او که رفتنی بود، نمی‌خواست بار دیگر زنجیر دل‌بستگی‌ها از پا درش بیاورد. او عمری را صرف باز کردن این زنجیرها کرده بود، حتی از تنها کسانی که برایش باقی مانده بودند هم گذشته بود و الحق که بهای باز کردن آن زنجیرها را با تمام جان‌ش پرداخته بود.

- دختر، خانمی شدی برای خودت! آقا اگه زنده بود، سرش حسابی بلند بود.

لبخندی به مهربانی‌های این مرد دوست‌داشتنی زد و چیزی نگفت، اما یک سردرد درست و درمان درانتظارش بود، از بس که گریه‌اش را نگه داشته بود.

وقتی سوار ماشین شد، چشمانش را بست و چیزی از تغییرات پایتخت نفهمید. نمی‌خواست هم چیزی بداند. لعنتی، زیادی هر گوشه‌اش خاطره‌برانگیز بود!

بالاخره بعد از گذشت زمانی طولانی، به عمارت رسیدند و نیروانا خدا را در دلش صدا کرد. ای کاش او جای آیدا بود! ای کاش هایش سر به فلک کشیده بودند. ای وای و حسرت از چیزی که می‌توانست بشود و نشد. نفهمید چطور از حیاط بزرگ پرگل و گیاه‌خانه‌شان گذشت. بابا فرهادش عاشق گل و گیاه بود و چه حیف که عمرش هم همانند گل‌ها بود. وارد نشیمن بزرگ خانه شد و فرشته‌ی مقتدرش را دید که روی ویلچرش چرت می‌زد.

- لجباز! مگه نگفته بودم دیروقت می‌رسم، چرا نخوابیدی؟

مادر بزرگش با چشمان بسته لبخندی زد و گفت:

- هنوز اون قدر پیر نشده‌م بچه.

نیروانا مادربزرگش را بغل کرد. به راستی اگر این زن نبود، چه بلایی قرار بود به سرشان بیاید؟

- خب، خوبه که رسیدی. برو استراحت کن. آیدا رو خودم فرستادم بخوابه. نمی تونست بیدار بمونه، فردا مدرسه داره.

- عیبی نداره مهری بانو. شما هم بهتره برید استراحت کنید.

مادربزرگ به چهره‌ی دوست‌داشتنی نوه‌ی بزرگش خیره شد. با مادرش مو نمی زد، همان موهای زیبای پرکلاغی و همان چشم‌های افسونگر. نوه‌اش زیادی زیبا بود. حتی از زمانی که رفت نیز زیباتر شده بود. خبری از آن خامی دوران نوجوانی‌اش نبود. می دانست آمدن نیروانا به ایران، طوفانی عظیم درپیش دارد. نمی دانست چه بود و چه بین آن پسر و نوه‌اش رخ داده بود، اما چیزی که بین آن دو بود، حتی او را نیز با این سنش شگفت زده کرده بود. حیف و هزاران حیف!

- هنوز که اینجایی مهری بانو! بذارین کمکتون کنم.

مهری لبخند زد. دستی روی موهای نوه‌اش که مثل ابریشم صاف بود کشید و گونه‌اش را بوسید. نیروانا مادربزرگ را به اتاقش برد و سری به اتاق آیدا زد. پیشنهادی خواهرش را که به طرز عجیبی بدنش را پیچ داده بود بوسید. حس می کرد زیادی از این دختر دور شده و دستی به سر تقریباً کچل خواهرش کشید. زمانی که خودش هم سن آیدا بود، پدر و مادرش را داشت، توجه بی حدواندازه‌ی اطرافیانش را داشت، او را داشت، اما آیدا چه؟ آیدا تنهای تنها بود. خواهر بی معرفتش در گوشه‌ی دیگری از این دنیا روزگار می گذراند و توجهی هم به او نداشت. پدر و مادرش هم نبودند که این خلاء بزرگ را پر کنند. او بود و مادربزرگی پیر و حالا زمینگیر. نیروانا تصمیم گرفت بیشتر به خواهرش برسد و

منت اینجا آمدنش را روی سر تقریباً کچل خواهر کوچکش نگذارد.  
وقتی به اتاقش رسید، پشت در نشست. دکور اتاق همان بود که دوازده سال پیش، خودش و مادرش تزئین کرده بودند. دلش نمیخواست روی تختش شب را صبح کند. اصلاً از همان اول باید به اتاق دیگری می‌رفت. با این فکر بلافاصله بلند شد و راه اتاق مهمان را درپیش گرفت. هزاران کار داشت که باید انجام می‌داد، پس به یک خواب بدون کابوس نیاز داشت.

\*\*\*\*\*

نیروانا با صدای جیغ بلند آیدا، از خواب دو ساعته‌اش بیدار شد. خواهرش زیادی پرانرژی بود برای هفت صبح!

چشمان دردناکش را باز کرد و با یک جفت چشم که روی صورتش خم شده بود، روبه‌رو شد. با دست آیدا را کنار زد و بغلش کرد. آیدا از آن بچه‌های بدقلقی بود که از ماچ و بوسه متنفر بود، اما خب همیشه زور نیروانا می‌چربید.

- آئی نیروانا، ولم کن، تف مالیم کردی!

نیروانا بیشتر تن نحیف خواهرش را به خود فشرد و بوید. بوی بچگی‌هایش را نمی‌داد، اما بوی عطر گران‌قیمتش هم بد نبود.

- مگه یه بار ماچم نکردی؟ خب تموم شدم نیروانا!!

- خوبه بابا، این قدر جیغ نکش. دلتم بخواد من بغلت کنم.

آیدا بغ کرده گوشه‌ی تخت نشست. همیشه دلتنگ خواهرش بود. همیشه نیروانا را کم داشت.

- عشق من، این جور ی اخم نکن، آخ قلبم می‌گیره!

- نیروانا، لوس نشو، بهت نمی‌آد.

نیروانا موهای بلندش را بست. از تخت پایین آمد و دستی به سر آیدا کشید.

- موهات کو پس؟
- باد برد. بهم نمی آد؟
- چرا اتفاقاً، بانمک شدی.
- دروغ! مادر بزرگ من و دید، فشارش رفت روی بیست.
- نیروانا خندید و دست آیدا را گرفت و او را به دنبال خود کشید.
- خودت می دونی بهت نمی آد. مرض داری نمی داری بلند شه؟
- پس چرا گفتی می آد؟
- برای این که منتظر بودی من سرزنش کنم و صدات و بندازی رو سرت و من و قورت بدی که تو حق نداری تو زندگی من دخالت کنی و این جور خزعبلات.
- آیدا با دهان باز خواهر دیوانه اش را از نظر گذراند و سرخورده سرش را پایین انداخت. نیروانا حقیقت را گفته بود. او منتظر یک تلنگر بود که با تمام تنهایی اش سر خواهرش آوار شود. زیادی دلش برای خواهرش تنگ بود.
- آیدا، روزی که قوی تر از اینی که هستم شدم، همه چی رو برات تعریف می کنم. می دونم نبودم، برات کم گذاشتم، همه رو می دونم، اما آگه می موندم، می مردم آیدا!
- نیروانا قطره اشکی که روی گونه ی لطیفش نشست را گرفت و در اتاقش را باز کرد. سریع چمدانش را بیرون کشید و در را بست. همان وسط راهرو در چمدانش را باز کرد و سوغاتی های آیدا را بیرون کشید، از کیف هر مس گرفته تا خوراکی هایی که می دانست آیدا دوست دارد.
- خودت کافی بودی.
- زمزمه ی مظلومانه ی آیدا جگرش را آتش زد و تصمیم گرفت خودش را